روایتی از بازی شهرخرد، اردویی متفاوت برای نوجوانان

به شهرخرد خوش آمدید



مریم شاه‌پسندی
نوجوانه

وقتی از پشت میله‌های ورودی عمارت کاظمی‌ها، به محوطه شلوغش نگاه می‌کردم و منتظر بودم تا در را برایم باز کنند، قبل از آن‌که با تک به تک آن بچه‌ها آشنا بشوم، صدای خنده‌ها و هیاهوی‌شان شور و شوقی عجیب به تنم انداخت؛ آن‌قدر که بتوانم تمام دغدغه‌های روزمره زندگی را پشت آن در بگذارم و وارد شوم. آنجا شهرخرد بود، شهری که وسعتش به اندازه یک عمارت قدیمی قاجاری بود و شهروندانش، دخترهای نوجوان ۱۳، ۱۴ ساله‌ای که به آنجا آمده بودند تا در دو روز، متفاوت‌ترین اردوی عمرشان را تجربه کنند. اردویی که در اصل یک بازی دسته جمعی بود؛ یک شهر که باید به‌دست آنها اداره می‌شد اما چطور؟

بگذارید قبل از روایت این ماجرا، یک‌بار بازی را برای‌تان شرح بدهم: این بازی نمونه کوچک شده از یک جامعه واقعی است. در این بازی، هفت سمت دولتی وجود دارد: انبارداری، شهرنگار(رسانه شهر)، خردخانه(مسئول امور فرهنگی)، مطبخ (تامین‌کننده غذا)، امنیه(مسئول برقراری امنیت)، خزانه‌داری(مسئول امور مالی)، دارالحکومه(حاکم اصلی شهر).

این بازی توسط راهبرها، مربیان برپاکننده بازی شهر خرد، هدایت و برنامه‌ریزی شده است. نوجوان‌ها به دور از هرگونه فضای مجازی، دو روز در عمارتی تاریخی حضور دارند و به‌صورت گروه‌های پنج نفره دسته‌بندی می‌شوند. آنها موظفند در ابتدای بازی با ارائه طرح، آن هم به صورت‌های ویژه و خلاقانه، برای هریک از این مقام‌ها (به جز دارالحکومه) اعلام آمادگی بکنند. مسئولیت هر سِمَت دولتی به گروهی که بیشترین صلاحیت را داشته باشد محول می‌شود؛ البته بعد از مصاحبه و صلاحیت‌سنجی گروه‌ها توسط راهبرها.

گروه‌هایی که به سمت‌های دولتی نرسند، می‌توانند برای عضویت در انجمن‌های مردمی طرح ارائه بدهند. حاکم اصلی شهر نیز بعد از تقسیم وظایف، با مناظره رسمی و رای‌گیری مشخص می‌شود. واحد پولی این شهر «پشیز» است و هرکس در ابتدای بازی ۲۰۰ پشیز دارد. در انتهای بازی، سه تندیس و جایزه ارائه می‌شود به: دختر خردمند، گروه خردمند و پولدارترین گروه در شهر خرد.

فیلم نگیر، بحث جدیه!

اگر با این توضیحات بنده، خیال کرده‌اید که با روایتی از یک بازی فرمالیته و بچگانه روبه‌رو هستید، سخت در اشتباهید! وقتی بازی تازه شروع شده بود، یعنی حوالی ساعت ۱۰ صبح پنجشنبه به سراغ گروه‌هایی که مشغول نوشتن طرح بودند رفتم اما همه چیز آنجا آن‌قدر جدی و مهم بود که بعضا باتردید به من نگاه کردند و گاه از جواب دادن به سؤالاتم طفره رفتند. خیال می‌کردند که ممکن است من ایده آنها را به گروه دیگری برسانم یا جاسوسی از باقی گروه‌ها باشم.

حتی وقتی خودم را به داخل اتاق بررسی طرح‌ها رساندم و در میان راهبرها نشستم، فهمیدم که آنجا هم همه چیز حساب شده پیش می‌رود.



واکنش بچه‌ها در زمان تقسیم وظایف و استرسی که داشتند، دیدنی بود! آنهایی که توانستند سِمَت دولتی مورد علاقه‌شان را بگیرند، با هیجان جیغ می‌کشیدند و همدیگر را بغل می‌کردند، آنهایی هم که در طرح‌های‌شان شکست خورده بودند، بغ کرده و گوشه‌ای نشستند. یواشکی خودم را به یکی از آن گروه‌های شکست خورده نزدیک کردم. دیالوگ‌های بین‌شان و عمق تفکرشان جالب بود! یکی از آنها در حالی‌که به همگروهی‌اش دلداری می‌داد، گفت: «ناراحت نباش، بیا تلاش کنیم حداقل مسئولیت چایخانه رو بگیریم. الان اگر تلاش کنیم و بهش نرسیم، حسرت نمی‌خوریم؛ حداقل میگیم تلاش‌مون رو کردیم و نشد.»

شهر در حال شکل‌گیری

ساعت حدود یک‌ونیم ظهر بود؛ تقسیم وظایف، تحویل امکانات و اتاق‌ها به سمت‌های دولتی انجام شده بود اما هنوز خبری از ناهار نبود. تهیه اولین ناهار شهر برعهده راهبرها بود و گویا علت تاخیر، ترافیک تهران بود. شهروندان شهر که دیگر گرسنه شده بودند و بعضا تلاش‌های‌شان در ارائه طرح ناکام مانده بود، همصدا با هم برای مطالبه ناهار شعار دادند و اعتراض کردند. از آن طرف، اداره امنیه شهر خرد سعی می‌کرد معترض‌ها را آرام بکند. ناهار که رسید، به انبار تحویل داده شد و هر غذا به مبلغ دو پشیز به فروش رفت.

دیگر در آنجا همه چیز شبیه به یک شهر واقعی بود. راس ساعت ۲، شهرنگار، اخبار شهر را به گوش شهروندان رساند. خزانه از همان لحظه شروع به کار کرد و امنیه یک دزد را دستگیر کرده بود؛ بله درست متوجه شدید، یک دزد!

بعضی از بچه‌ها که موفق نشده بودند مسئولیتی به‌عهده بگیرند و از حقوق ثابت برخوردار باشند، از آن طرف به خودشان زحمت انجام کارهای آزاد را هم نمی‌دادند، به دزدیدن پشیز روی آورده بودند. دفعه اول از سمت اداره امنیه مجبور به پرداخت جریمه شدند اما اگر دوباره تکرار می‌کردند، کارشان به زندان می‌کشید!

گاهی که فضولی‌ام گل می‌کرد، خودم را لابه‌لای گروه‌ها می‌کشاندم و شاهد دعواهای‌شان می‌شدم؛ دعواهایی که حتی اجازه نمی‌دادند از آنها فیلمبرداری کنم، چون معتقد بودند که بحث خیلی جدی است و وقت این کارها نیست! مثلا یکی از این بحث‌ها بین چایخانه و انبار بود؛ چون در یک بازه زمانی، چایخانه مجبور شده بود لیوان‌ها را دو پشیز از انبارداری بخرد اما از طرفی، اداره امنیه به چایخانه اجازه نمی‌داد که چای‌هایش را بیشتر از دو پشیز بفروشد؛ برای همین هم چایخانه به دنبال احیای حق و حقوقش به هر دری می‌زد.

به وقت انتخابات

هواکه رو به تاریکی رفت، دیگر چند ساعتی می‌شد که همه چیز سامان گرفته بود. خزانه‌داری مالیات‌ها را گرفته بود، حقوق دولتی‌ها را تسویه کرده و بودجه آن روز هر ارگان را داده بود. گروه مطبخ همچنان مشغول درست کردن شام بود. خردخانه که مسئول امور فرهنگی بود، در تماشاخانه‌ای که به راه انداخته بود فیلمی اکران کرد و از فروش بلیت‌ها پول خوبی به جیب زد و انبار مشغول تحویل خوراکی‌های جدید بود.

در این مرحله از بازی، دیگر خبری از دخالت مستقیم راهبرها نبود و شهر دقیقا مثل یک جامعه واقعی به‌طور خودجوش در جریان بود.

حال که بچه‌ها به شناخت بیشتری از گروه‌ها و روند شهر رسیده بودند، باید حاکم اصلی شهر را مشخص می‌کردند؛ حاکمی که بتواند ناجی این شهر نوپا باشد. مناظره میان سه نفر اتفاق افتاد؛ هرکاندیدا مقابل مردم شهر ایستاد و از برنامه‌ها و وعده‌هایش گفت. رأی‌گیری انجام شد اما شمارش رأی‌ها و اعلام نتیجه تا فردای آن روز، یعنی صبح جمعه ادامه پیدا کرد. هجده‌همین شب از آبان برای من و نوجوانان شهر خرد در یک عمارت تاریخی گذشت. شهروندان برای گرفتن پتو و بالشت در صف ایستادند و از جیب مبارک‌شان، پشیز خرج کردند.

آنچه به قول خود بچه‌ها در این بازی با پوست و گوشت لمس می‌شد، درک این موضوع بود که تا چه اندازه فعالیت اعضای جامعه به همدیگر مرتبط است و اگر کسی مسئولیتش را به خوبی انجام ندهد، دیگری را هم به دردسر می‌اندازد. علاوه بر این، جمله‌ای که چندبار از زبان‌شان شنیدم این بود: «تازه فهمیدیم مامان و باباهامون چه سختی‌هایی رو تحمل می‌کنند.» و ناگفته نماند که بعضی از بچه‌ها آن شب به خاطر دوری از مادر و پدرشان و از سر دلتنگی، گریه کردند. شهرخرد، تمرین خوبی برای ترک وابستگی‌ها بود.

هیچ، هیچ، هیچ!

از فردای آن روز، دوباره بازی در جریان افتاد. صبحانه با قیمت بالایی به فروش رسید و همین گران‌فروشی باعث شد که اداره امنیه پیگیر ماجرا بشود. تا قبل از ظهر، توانست ته و توی ماجرا را دربیاورد و با حکمی که به‌طور مکتوب از حاکم گرفت، انبار را مجبور کند که ۳۵ پشیز بابت آن صبحانه گران به هر شهروند بازگرداند. شهرنگار اخبار جدید را به دیوارهای شهر چسباند، خردخانه مسابقه نقاشی برگزار کرد و مطبخ مشغول پخت ناهار شد. القصه! عصر آن روز، حوالی ساعت ۵، نتایج نهایی بازی اعلام شد؛ تندیس‌ها را اهدا کردند و بچه‌ها آخرین لحظه‌های حضورشان در عمارت را گذراندند. در آن لحظه، پشیزهایی که به‌سختی جمع کرده بودند، دیگر پشیزی نمی‌ارزید و مقامی که برای به‌دست آوردنش، هزار جور زحمت کشیده بودند، پوچ شده بود و به گمان من، این پوچی درس بزرگی برای آنها بود!

